

ماہ پیشانی

احمد شاملو

يکي بود يکي نبود غير از خدا هيچکي نبود.

يک مردی بود یک زنی داشت که خیلی خاطرش را می‌خواست. از این زن دختری پیدا کرد خیلی قشنگ و پاکیزه، که اسمش را گذاشتند شهربانو و بزرگ که شد فرستادش مکتب‌خانه پیش ملاباجی. این ملاباجی که شوهرش مرده بود گاهی که بچه‌ها برایش پیشکشی و هل و گلی می‌بردند می‌دید مال شهربانو از بقیه سر است؛ فهمید کار و بار پدر او از باقی بچه‌ها روبه‌راتر است. بنا کرد زیرپاکشی و ته و تو درآوردن، تا فهمید حدسش درست بوده: پدر شهربانو مرد چیزمیزداری است و خیلی هم خوب زنداری می‌کند. رفت تو این فکر که یک جورِ مادر شهربانو را از میدان درکند خودش بشود میاندار. با شهربانو گرم گرفت و همه‌جور در حقش مهربانی کرد؛ بعد از آن که خوب چم دختره را دست آورد یک روز یک کاسه بش داد گفت: - این را ببر خانه‌تان از قول من سلام و دعای زیاد به ننه‌ات برسان بگو ملاباجی گفت یک‌خرده سرکه این‌تو برام بفرستید. وقتی ننه‌ات رفت تو زیرزمین، از هر خمره‌ای که خواست سرکه بردارد تو بگو «نه، از آن‌یکی» تا برسد به خمره هفتم. آن وقت همچنین که خم شد سرکه بردارد تو جلدي پاهایش را از عقب بلند کن بیندازش تو خمره درش را بگذار!

شهربانو گفت: «باشد.» و همین کار را کرد و مادری را انداخت تو خمره سرکه.

از آن طرف، شب پدر آمد خانه دید شهربانو تنهاست. پرسید: - ننه‌ات کو پس؟

گفت: - رفت لب نهر رخت آب بکشد، افتاد آب بردش.

فردا هم که رفت مکتب، تفصیل را به ملاباجی گفت. ملاباجی خیلی خوشحال شد، بغلش کرد و

ماچش کرد و دست به سر و گوشش کشید و، یک هفته ده روزی که گذشت یک روز به شهربانو گفت: -

اگر می‌خواهی بت خوش‌بگذره باید یک کاری بکنی پدرت مرا بگیرد بیاورد تو خانه‌تان.

شهربانو پرسید: - چه‌کار باید بکنم؟

ملاباجی گفت: - امشب یک مشت خاکشیر بریز لالوهای موهات، وقتی روبه‌روی بابات جلو منقل

می‌نشینی سرت را تکان بده خاکشیرها بریزد تو آتش درق و دورق کند. بابات که پرسید این چی بود

کشکی بزن زیر گریه که: «من بیچاره کسی را ندارم بم برسد بیردم حمام و رخت و لباسم را بشورد. سر

و تنم غرق رشک و شپش شده. حالا که مادرم از دست رفته اقلاً یک زن‌بابا هم ندارم که جاش را براریم پر

کند.» - آن وقت بابات ازت می‌پرسد: «دلت می‌خواهد زن‌بابائی چیزی داشته باشی؟» - تو بگو: «چرا نه؟

هم خودت را تروخشک می‌کند هم یک دستی به سر من می‌کشد.» - آن وقت اگر پرسید: «چه‌جوری و از

کجا؟» بگو: «راهش آسان است: یک دست دل و جگر بگیر بیار بالای در خانه آویزان کن، هرکی اول از

همه آمد و سرش خورد به آن همان را بگیر.»

باز شهربانو گفت: «چشم» و همان کار را کرد و همین حرف‌ها را به باباش زد و، فردا صبح زود

هم باباها رفت یک دست دل و جگر از دکان قصابی گرفت آورد آویزان کرد به چفت بالای در و،

ملاباجی هم که گوش‌به‌زنگ بود و هوای کار را داشت فوری به یک بهانه‌ای سروکله‌اش آن‌جا پیدا شد و،

آمد که پا بگذارد توی حیاط سرش خورد به دل و جگر، دروغی بنا کرد لندیدن که: «ای وای! این چی

بود خورد تو سرم رخت و لباسم را کثیف کرد؟» - و خب دیگر، باقی حکایت معلوم است: بیرون آمدن

بابای شهربانو و گلی عذرخواهی و تعریف کردن تفصیل قضیه و، اول ناز و نوز کردن و بعد رضا دادن

ملاباجي و، رفتن محضر و جاري کردن صیغه عقد و باقي حرف‌ها...
اما، چيزي که من نگفته گذاشتم و شما هم نشنیده گذشتيد اين که خود ملاباجي هم از شوهر قبلش - که سرش را خورده بود - یک دختر داشت که او هم اسمش شهربانو بود. گيرم هرچه شهربانوي ما خوشگلي و نمک داشت شهربانوي ملاباجي کج و کوله و سياسوخته و بدترکيب بود و ترش، عين کاسه ترشي. - عقد را که بستند و ملاباجي رفت بند و بساطش را جمع کند بيايد خانه اين‌ها، آن عتيقه را هم رو جل و جهازش گذاشت برداشت با خودش آورد و، رسیده نرسیده هم با شهربانوي ما که حالا ديگر شده بود نادرش بني بدرفتاري را گذاشت. تمام کارهاي خانه را، از جاروپارو و بشور و بمال و بگذار و بردار، گذاشت به عهده او و از وشگون و بامبيچه و سقلمه و توسري هم مضايقه نمي‌کرد. تو خورد و خوراک و رخت و لباس هم خيلي بش سخت مي‌گرفت و درست و حسابي شهربانو را کرده بود کلفت خانه. او هم از ترس جرأت جيک‌زدن نداشت.

از آن ور بشنوید که طفلي مادر شهربانو بعد از چهل روز گاو زردي شد از خُم آمد بيرون و ملاباجي هم گرفت برد بستش تو طويله و شهربانو را صدا زد بش گفت: - از فردا صبح بايد پيش از آفتاب بيدار بشوي اتاق‌ها و حياط را جارو کنی و ظرف‌هاي شب‌مانده را بشوري. بعد دوک و یک بقچه پنبه برداري با گاو بيري صحرا، گاو را بچراني و پنبه‌ها را بريسي و غروب برگردی خانه که شام شب را ببزي!

شهربانو گفت: - چشم! (و تو دلش گفت: «هرچه نباشد دست کم قیافه تو و آن سلیقه ديگر را نمي‌بينم و از شگون سقلمه‌ها هم در امانم، خودش گلي غنیمت است!»)
فردا کله سحر پاشد کارهاش را کرد و پيش از آن که باقي اهل خانه از خواب بيدار بشوند بقچه پنبه و دوک را برداشت گاو را از طويله آورد بيرون و راهي صحرا شد. فقط فکر و غصه‌اش اين بود که «خدایا، من اگر ده‌تا دست هم داشته باشم نمي‌توانم تا غروب اين همه پنبه را بريسم. نريسم هم که خونم پاي خودم است!» - آمد وسط صحرا گاو را ول کرد به چرا، خودش گرفت زیر درختي رو سبزه‌ها نشست بنا کرد پنبه ريسيدن، نزديک غروب دید بقچه پنبه نصف هم نشده. نشست به حال زار خودش زد زیر گريه، که ناگهان گاو آمد جلو، اول یک‌خرده دخترش را لیسید و ناز و نوازشش کرد بعد تند و تند بنا کرد پنبه‌ها را خوردن و از آن‌ور نخ پس دادن... هنوز زردي آفتاب نوک درخت‌ها بود که تمام پنبه‌ها نخ شده بود. شهربانو هم خوش‌حال، دست انداخت گردن گاو حالا ماچش نکن و کي ماچش کن! گاو را پيش انداخت، بند و بساط را جمع کرد برگشت به خانه، گاو را برد تو طويله، نخ‌ها را داد به نامادريه و رفت شام شب را حاضر کرد و یک تکه نان خشکي را که ملاباجي به خود او داد آب زد و خسته و مانده با چشم گريان و دل بريان یک گوشه گرفت خوابید. صبح که کارهاي خانه و جارو و پارو و شستن ظرف‌هاي شب‌مانده را تمام کرد و خواست گاور را بردارد ببرد صحرا، دید نامادرش امروز به‌جاي یک بقچه پنبه سه‌تا بقچه گذاشته پهلوي دوک. خواناخواه بقچه‌ها را به‌کول کشید و گاو را انداخت جلو رفت صحرا جاي ديروزش نشست، آمد دوک را راست و ريس کند که یک‌هو بادي بلند شد بقچه‌هاي پنبه را غلتان غلتان برد و تا شهربانو آمد بفهمد چي به‌چيست انداخت‌شان تو چاه قنات.

شهربانو زد تو سر خودش صورتش را با ناخن خراشید و گفت: «حالا ديگر چه خاكي به سرم بريزم؟ اگر هر شب فقط کتک و توسري بود امشب ديگر لابد داغ و درفش است!» - نشست به حال زار خودش گريه کردن که یک وقت دید باز گاو آمده دارد او را با یک‌عالم دلسوزي مي‌لیسد. سرش را که بالا

کرد گاو به زبان آمد و گفت: - نترس دختر جان. توي چاه يك نردبان هست. ازش برو پايين، آن ته مي بيني ديوي نشسته. برو جلو سلامش كن. او اين جور مي گويد تو اين جور جوابش بده. بعد به تو مي گويد اين كار را بكن و آن كار را بكن، چون كار ديوها وارونه است هر كاري را كه گفت تو عكسش را بكن... خلاصه، از سير تا پياز ياد شهربانو داد كه چه چيزها را بگويد و چه چيزها را نگويد، چه كارها را بكند و چه كارها را نكند. شهربانو هم خوشحال شد و آمد رفت توي چاه. ته چاه كه رسيدديد باعجه پُر دار و درختي است و ديو نتراشيده نخراشيده اي آن جا لميده. شهربانو تا چشمش به او افتاد همان جور كه گاو بش ياد داده بود سلام بالا بلندي تحويلش داد، جوري كه ديو كيفور شد و گفت: - آهاي چشم سياه دندان سفيد، اگر يك لحظه ديرتر براي عرض ادب به خودت جنبيده بودي يك لقمه چيم كرده بودمت! خب، حالا بگو ببينم تو كجا اين جا كجا؟ اين جا جايي است كه آهو سُم مي اندازد، سيمرغ پر، پهلوان سپر... شهربانو هم دوزانو جلو ديو نشست و شرح حال خودش را از اول تا آخر براش شرح داد. ديوه كه خوب حرف هايش را شنيد گفت: - حالا بيا جلوتر، آن سنگ را بردار سر مرا بشكن!

شهربانو خزيد جلوتر، با يك دنيا محبت سر ديو را گذاشت رو زانوش و بنا كرد موهاش را جُستن و رشك هاش را گرفتن و شيش هاش را كشتن.

ديوه گفت: - نگفتي سر من پاكيزه تر است يا سر نامادريت.

شهربانو گفت: - مرده شور سر نامادريم را ببرد! البته كه سر شما پاكيزه تر است.

ديوه گفت: - خيلي خوب. حالا پاشو آن كلنگ را بردار خانه را خراب كن!

شهربانو سر ديوه را از رو زانوش برداشت با محبت زياد گذاشت رو زمين، بعد پاشد جارو را گرفت و حياط را حسابي جارو كرد. كارش كه تمام شد، ديوه گفت: - نگفتي حياط من باصفا تر است يا حياط خودتان.

شهربانو گفت: - حياط ما از خشت نپخته است و گل خام، مال شما همه اش سنگ مرمر است و رُخام... حياط ما چه دخلي دارد به حياط شما؟

ديوه گفت: - خيلي خوب. حالا بپَر ظرف ها را بشكن كه دير شد!

شهربانو پريد تو مطبخ ظرف ها را چنان شست كه انگار تازه تازه اند.

ديوه گفت: - نگفتي ظرف هاي من بهتر است يا ظرف هاي خانه بابات.

شهربانو گفت: - ظرف هاي ما از گل است و سفال، ظرف هاي شما از طلاي توقال... ظرف هاي شما چهر بيطي دارد به ظرف هاي ما؟

ديو گفت: - آفرين يه تو دختر حالا كه اين قدر خوب و كدبانويي برو كنج حياط پنبه هاي نخ شده ات را بردار برو.

شهربانو آمد ديد تمام پنبه ها رشته و كلاف شده است و پهلوي بقچه ها هم همين جور كيسه كيسه پول طلا است كه روي هم چيده اند. بقچه هاش را برداشت و بي اين كه نگاهي به طلاها بكند از ديوه سپاسگزاري و خداحافظي كرد و نردبان را گرفت آمد بالا، همچين كه رسيد وسط هاي چاه ديوه داد زد: - باد سفيد، دختر را بتكان!

باد سفيد آمد دختر را تكاند چيزي ازش نريخت.

سر چاه كه رسيد باز داد ديو درآمد كه: - باد سياه دختر را بتكان!

باد سياه هم آمد دختر را حسابي تكاند هيچي ازش نريخت.

دیو پا شد دختر را گرفت از بالای نردبان گذاشتش پایین، گفت: - هنوز کارت تمام نشده. این‌ها را بگذار زمین، از این حیاط برو تو حیاط دومی، از حیاط دومی برو تو حیاط سومی، آن‌جا یک نه‌ر هست. بنشین لب نه‌ر. آب زرد میاد بش دست نمی‌زنی. آب سیاه میاد بش دست نمی‌زنی. آب سفید که آمد دست و روت را باش می‌شوری و می‌آیی.

دختر گفت: - فرمان فرمان شما است!

رفت تو حیاط سوم لب نه‌ر نشست صبر کرد تا آب سفید آمد. آن وقت دست و رویش را شست و برگشت. دیوه گفت: - حالا اگر می‌خواهی بروی، به سلامت! هر وقت هم کارت گیر کرد بیا سراغ خودم. شهربانو گفت: «به دیده می‌ت!» - بچه‌ها را برداشت خداحافظی کرد از چاه آمد بیرون، دوکش را برداشت گاو را می‌کرد و راه افتاد طرف خانه، اما دید با آن‌که هوا تاریک شده عجب پیش پاش روشن است؛ عین مهتاب شب چهارده. خوب که این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد؛ دید روشنی نور روی خودش است. نگو وقتی از آن آب سفید به صورتش زده یک ماه به پیشانی‌اش درآمده یک ستاره به چانه‌اش. فکر کرد اگر با این وضع برود به خانه نامادریش روزگارش را سیاه می‌کند. چه بکند چه نکند؟ که یک‌هو گاو به زبان آمد و گفت: - نترس، ماه‌پیشانی! روسریت را ببند به پیشانی‌ت، دستمال‌ت را هم ببند به چانه‌ات. اگر پرسید، بگو رفتم پنبه بریسم گاو دررفت، رفتم گاو را بگیرم پنبه‌ها را باد برد، دویدم این‌ور و آن‌ور، خوردم زمین پیشانی و چانه‌ام زخمی شد.

آمد، گاو را فرستاد طویله و نخ را تحویل داد به نامادریش. ملاباجی که از یک بچه نخ‌ریسی دیروز شهربانو ماتش برده بود امشب دیگر پاک انگشت به‌دهن ماند که چه‌طور توانسته سه‌تا بچه پنبه را یک‌روزه بریسد! نخ‌ها را زیر و بالا کرد که بهانه‌ی پیدا کند، دید از آن بهتر نمی‌شود رشت. خشکش زد. گفت: - یانه بجنب دیگ را بگذار روی بار، کف آشپزخانه را هم همچین جارو کن که عسل بریزی روغن جمع کنی!

رفت تو آشپزخانه دیگ را بار گذاشت و صدای جارو که بلند شد ملاباجی با خودش گفت: «حکماً چون تو تاریکی است می‌توانم درست مشمت و مالش بدهم!» - چند دقیقه صبر کرد بعد رفت طرف مطبخ، هنوز نرسیده بود انگار آن‌تو هزارتا جار و چلچراغ روشن کرده‌اند. تعجب کرد. رفت تو، دید بیا و تماشا کن! نوری از صورت و پیشانی دختر می‌تابد و یک صورتی به‌هم زده که از خوشگلش دهن آدم باز می‌ماند. دستش را کشید آوردش بیرون بردش تو اتاق نشاندش، خودش هم دوزانو گرفت جلوش نشست گفت: - خُب، حالا تا گتکه را نوش جان نکرده‌ای و فحش و فضحیت به جان خودت نخریده‌ای مثل بچه آدم راستش را می‌گویی تا بدانم قضیه چی است!

شهربانو هم با صدق صاف هرچی را که پیش آمده بود از بای بسم‌الله تا تایی تمّت برای ملاباجی

تعریف کرد.

ملاباجی گفت: - «که این‌جور!» و رفت تو فکر که فردا دختر خودش را بفرستد، بلکه او هم برود توی چاه از آن آب بزند به روش. خدا بزرگ است؛ شاید او هم ماهی تو پیشانی‌اش دربیاید ستاره‌ی زیر چانه‌اش پیدا بشود ریخت و قیافه‌ی به‌هم بزند که بشود تو صورتش نگاه کرد. - این بود که بنا کرد روی خوش به شهربانو نشان دادن و ناز و نوازش الکی کردن که: - شهربانو جان! تو دختر نازنین خودمی. به کی به کی قسم اگر من یک‌ذره بین تو و شهربانوی خودم فرق بگذارم! تا حالا خودت باید با آن هوش و نکاوتی که داری این را فهمیده باشی... (و دست آخر هم گفت: فردا که گاو را می‌بری صحرا

خواهرجانت را هم با خودت ببر، او را هم بفرست ته چاه و کارهایی را که خودت کرده‌ای و چیزهایی را که خودت گفته‌ای یادش بده شاید آن طفلکی هم از این نمد کلاهی نصیبش بشود.

شهربانو گفت: - چه عیب دارد.

ملاباجی فردا صبح عوض نان خشک و پنیر مائده همیشگی نان شیرمال و مرغ بریان تو سفره گذاشت داد زیر بغل شهربانو، صورتش را هم ماچ کرد دست دختر خودش را گذاشت تو دست او و گفت: - برو که ماه تابان برگردی!

باری. شهربانو و دختر ملاباجی با گاو و بقچه پنجه و سفره مرغ بریان راه افتادند طرف صحرا.

رسیده نرسیده شهربانوی ملاباجی از شهربانوی ماهیشانی پرسید: - یالله زود باش! چاه کدام است؟

شهربانو چاه را نشان داد اما تا خواست یادش بدهد که چی باید بگوید و چه کار باید بکند،

ناخواهریش پنجه را انداخت توی چاه و خودش هم مثل برق و باد پرید آن تو و رفت پایین، دید که بعله: دیو

نتراشیده نخراشیده‌ئی آن ته کنار باغچه لمیده. دیو از صدای پای دختر بیدار شد دید نه سلامی نه علیکی،

راست آنجا ایستاده بر و بر نگاهش می‌کند. چشمش که به دختر افتاد تا آخر قضیه را خواند. پرسید: -

خب، حالا چرا لالمونی گرفته‌ای؟ اینورها آمده‌ای که چی؟

گفت: - پنجه‌ام افتاد آمدم بردارم.

دیو گفت: - بادی نبود که پنجه‌ات را بیاورد ببیندازد تو چاه... اما خیلی خوب، باشد. حالا بیا اول سر

مرا بجور، بعد برو پنجه‌ات را بردار.

دختر فرکرکنان آمد با یک عالم آه و اوه و پوف و پیف بنا کرد سر او را جستن.

دیو پرسید: - چه می‌گویی؟ سر من پاکیزه‌تر است یا سر ننه‌ات؟

دختر گفت: - چه حرف‌ها! معلوم است که سر ننه‌ام... سر تو عوض رشک و این چیزها پُر از

رُتیل و عقرب است و بوی پشکل می‌دهد.

دیو گفت: - خیلی خوب، حالا باید حیاط را جارو کنی.

دختر با نیک و نال پا شد جارو را برداشت یک‌خرده خاک پلک کرد و آمد. دیو گفت: - نگفتی حیاط

من با صفاتر است یا حیاط شما.

دختر گفت: - چه چیز! تو به این قوطی کبریت می‌گویی حیاط؟ معلوم است مال ما بهتر است.

دیو گفت: - خیلی خوب، حالا باید ظرف‌هایم را بشویی.

دختر با قُرولند و ادا اطوار پا شد رفت ظرف‌ها را یک‌جوری گربه‌شور کرد برگشت. دیو گفت: -

ظرف‌های من بهتر است یا ظرف‌های سر جهازی ننه‌ات؟

دختر گفت: - تو به این بادیه قراضه‌ها می‌گویی ظرف؟ معلوم است مال ما بهتر است.

گفت: - خوب دیگر، بس کن، برو پنجه‌ات را از کنج حیاط بردار برو پی کارت.

دختر آمد کنج حیاط، دید خدا بدهد برکت! کنار بقچه پنجه‌اش تلّ جواهر است. جیب و بغل و

لالوهای بقچه را پُر کرد و بی‌خداحافظی راه افتاد نردبان را گرفت رفت بالا، به وسط‌های چاه رسیده بود

که دیو داد زد: - باد سفید، پَر این خیرندیده را بتکان!

باد سفید پرید دختره را تکاند، هرچی تو جیب و بغلش جواهر چپانده بود شُرّی ریخت پایین.

سر چاه رسیده بود که باز داد دیوه درآمد: - باد سیاه، پَر این خیرندیده را بتکان!

باد سیاه هم آمد دختره را چنان تکاند که باقی جواهرهایی هم که تو بقچه تپانده بود تا دانه آخر

ریخت ته چاه.

دیو پا شد دختر را گرفت از بالای نردبان کشید پایین، گفت: - کجا؟ هنوز بات کار دارم. بچه‌ها را بگذار زمین از این حیاط برو تو حیاط دومی از حیاط دومی برو تو حیاط سومی، یک نهر آنجا می‌بینی، بنشین لب نهر. آب سفید میاد دستش نمی‌زنی، آب زرد میاد دستش نمی‌زنی، آب سیاه که آمد دست و روت را باش می‌شوری و می‌آیی.

دختر گفت: - خدایا چه گری کردم!

رفت تو حیاط سوم لب نهر نشست صبر کرد وقتی آب سیاه آمد دست و روت را با آن شست و برگشت بچه‌ها را برداشت از چاه آمد بیرون. شهربانو ماهپیشانی که سر چاه منتظر بود نگاهش که به صورت او افتاد دهنش از وحشت و اماند. چی بود چی نبود؟ - جانم برای‌تان بگوید: یک دست خری از وسط پیشانی دختر ملاباجی درآمده بود یک فلان بدقواره هم از وسط چانه‌اش!

کاری نمی‌شد کرد. می‌شد؟ - ناچار راه افتادند طرف خانه. هنوز دست به در نگذاشته بودند که ملاباجی پرید در را وا کرد و، چشم‌تان روز بد نبیند! دوبامی زد تو سر خودش و بنا کرد جیغ و ویغ کردن و گیس و گل خودش را کندن که: - خدا مرگم بده! دختر، چی به سر خودت آوردی؟

و دختره را اول تا آخر، هرچه کرده بود و هر حرفی را که با دیوه رد و بدل کرده بود برای ملاباجی تعریف کرد. او هم یک بامبیجه دیگر کوبید تو سر شهربانو دست‌خربیشانی که: - خاک بر سر بی‌عرضه‌هاست! حیف سایه همچو من مادری که بالای سر تو مآچه سگ پتیاره است!

آنوقت پرید یک فصل هم شهربانو ماهپیشانی را با مشت و لگد کوبید، بعد چادرش را انداخت سرش دست دخترش را گرفت همان شبانه برد خانه حکیم‌باشی. حکیم‌باشی گفت: - این جور چیزها را نمی‌شود درمان کرد چون که ریشه‌شان توی دل است. فقط یک‌روز درمیان با یک کارد تیز از ته ببر جاشان نمک بپاشریال شاید افاقه کند.

خب دیگر، کار ملاباجی حطاطه درآمد: یک روز درمیان دختره را دراز می‌کرد دست و پاها را می‌بست ماس‌ماسک‌هاش را از ته می‌برید و جاشان نمک می‌زد. منتها چه فایده؟ از این‌ور می‌برید از آن‌ور سبز می‌شد! - رفتارش با ماهپیشانی هم که دیگر گفتن ندارد! روزگاری برایش درست کرده بود که، روزگار سگ! - تا این‌که زد و عروسی دختر پادشاه پیش آمد و یک شب همه اهل شهر را دعوت کردند به دربار، که بیایید بنزید و بکوبید و برقصید و ولیمه عروسی بخورید. ملاباجی، وقت رفتن به مجلس عروسی، دخترش را هفت‌قلم بزک کرد و چانه و پیشانی‌اش را با دستمال ابریشمی بست. وقتی چشمش افتاد دید ماهپیشانی آن‌جور به حسرت نگاه‌شان می‌کند و دلش برای آمدن به مهمانی غنچ می‌زند، زودی رفت جام کرمانی‌شان را از بالای رف آورد پایین، سه‌چهار تا کیسه نخود و لوبیا و لپه هم آورد با هم قاطی کرد گذاشت جلو شهربانو، گفت: - تا ما برگردیم تو باید آن‌قدر اشک بریزی که این جام پر بشود و این نخود و لوبیا و لپه‌ها را هم از هم سوا کرده باشی... این هم عروسی رفتن تو!

آن‌ها با بگو بخند از در رفتند بیرون و شهربانو کنار حوض زانو‌ها را بغل زد و رفت تو غصه که حالا باید آن جام لعنتی را از اشک پر کند و چه‌جوری باید آن‌همه بنشین کوفتی را از هم سوا کند؛ که یک‌هو یاد حرف دیو افتاد که بش گفته بود هر وقت گراته به کارت افتاد بیا سراغ من. - پا شد مثل برق و باد خودش را رساند به دیو، سلامی کرد و علی‌کی گرفت و تفصیل کار خودش را گفت. دیو گفت: - هیچ غصه نخور که خودم برایت درست می‌کنم.

آن وقت یک مشت نمک دریایی و یک خروس آورد داد به شهربانو، گفت: - این نمک را بریز تو جام، آبش کن و هم بزن می شود شور و زلال مثل اشک چشم. این خروس را هم بینداز به جان بنشن ها، سر یک ساعت همه شان را برات از هم سوا می کند و یک روز دیگر هم یک درد دیگری را دوا می کند به شرطی که خروس خانه خودتان را تار کنی تا نامادریت خیال کند این همان است. خودت هم اگر دلت می خواهد به عروسی دختر پادشاه بروی بگو تا اسبابش را برایت فراهم کنم.

ماه پیشانی گفت: - راستش دلم برای رفتن به عروسی لک زده. دیو جلدی رفت یک بچه آورد گذاشت جلو شهربانو که توش یک دست لباس سرتاپای عروس بود، از تاج سر تا گل کمر و کفش پا تا گردن بند و سینه ریز و انگشتر الماس و النگوی طلا. گفت: - خودت را برسان به خانه و این ها را بپوش و برو عروسی. اما یادت باشد که حتماً پیش از به هم خوردن مجلس باید از آن جا آمده باشی بیرون. آن وقت حقه ای از زیر دُشکچهاش بیرون آورد و از روغنی که آن تو بود به پایهای شهربانو مالید که فرزند بشود. بعد یک دسته گل داد این دستش یک ذره خاکستر داد آن دستش، گفت: - وقتی می رقصی این خاکستر را فوت کن طرف ملاباجی و دختر عتیقه اش، این دسته گل را پرت کن طرف عروس و داماد و مهمان ها.

شهربانو آمد خانه جام را پر از آب کرد نمک را ریخت توش هم زد، خروس را هم انداخت به جان بنشن ها، لباس هایی را که دیو داده بود پوشید زر و زینتش را زد هفت قلم هم از خال و خطاط و وسمه و سرمه و سرخاب و سفیداب و زرک آرایش کرد و رفت به مهمانی دربار. دیگر چه بگویم؟ از بس همه چی تمام بود خیال کردند لابد یکی از بزرگان ولایت است و پیش پاش بلند شدند بردند آن بالا بالاها جاش دادند. ملاباجی و دخترش تو کفش کن نشسته بودند. شهربانوی دست خریشانی هی آرنج می زد به ننه اش، می گفت: - ننه ننه، ببین، این شهربانوی خودمان است!

ننه اش هم آرنج او را می زد کنار، می گفت: - ساکت بمیر، جوان مرگ شده! آن خیر ندیده کجا این ماه تابان کجا؟ او الان دارد تو خانه زار زار تو جام کرمانی اشک می ریزد یکی تو سر خودش می زند یکی تو سر نخود لوبیا لپه ها! تازه، تو یک جالیز که می روی هزارتا بادمجان می بینی شکل هم؛ می خواهی تو یک شهر دوتا آدم به هم دیگر نمازند؟

آخرهای مجلس که قرار گذاشتند همه دخترها نوبتی برقصند. نوبت شهربانو که رسید پاشد رقص تمامی کرد و وسطهای رقص دستی را که توش خاکستر بود تکاند طرف ملاباجی و دخترش، که یک هو آن یک ذره خاکستر یک گپه گنده شد و آن دوتا تا آمدند بفهمند دنیا دست کیست دیدند خاکستر نشین شده اند و همه مات شان برده که این دیگر چه حال و حکایتی است! از آن طرف هم دسته گل را انداخت طرف عروس و مهمان های دیگر، که شد یک خرمن و همه غرق گل شدند. شهربانو که حس کرد دیگر باید آخرهای مجلس باشد چرخ آخر را هم زد و خودش را از تو تالار انداخت بیرون. نگو پسر پادشاه که او را از پشت پرده دیده بود و تیر عشقش را خورده بود کشیکش را می کشید. وقتی دید دختر مثل برق و باد می رود دوید دنبالش. او بدو دختر بدو، تا ناگهان دختر رسید لب جوی آبی و همچین که خواست بپرد لنگه کفشش افتاد توی جو. پسر پادشاه لنگه کفش را برداشت داد دست دایه اش بش گفت: - اگر دست من به دست دختر صاحب این کفش نرسد. مرا از هر جا که گذاشته اید بردارید!

از آن طرف ملاباجی و دخترش با اوقات تلخ و دل و دماغ سوخته بلند شدند آمدند خانه که دق دل شان را سر شهربانو درآرند. از گرد راه نرسیده ملاباجی داد زد: - جام را بیار ببینم پُرش کردی یا نه؟

شهربانو جام را آورد داد دستش، زبان زد دید آره اشک چشم است. بعد رفت سراغ نخود لوبیا لپه‌ها، دید آن‌ها را هم جداجدا کرده کیسه کرده. انگشت به دهن ماند حیران که آدم اگر دل خوش داشته باشد و دستش به کار برود باید یه‌ماه آزرگار جان بکند تا این‌ها را سوا کند؛ این جز جگرزده چه‌طوری توانسته هم زارزار تو جام اشک بریزد هم ترتیب این‌ها را بدهد؟ لابد این گاو زرد تو طویله ننه جادوگر شهربانو است و با علم و اشاره رامکارها را نشان می‌دهد. باید این گاو حرام‌زاده را سر به نیست کرد!

این را گفت و رفت سر گذر، پهلوی حکیم‌باشی چشم و ابرویی نشان داد و با حکیم‌باشی ساخت و پاخت کرد که خودش را بزند به ناخوشی، وقتی او را آوردند بالا سرش، بگوید: «الا و لالا، علاج مرض این جگر گاو زرد است.»

برگشت و صبر کرد وقتی شوهره آمده و ناله را سر داد که: «آخ دلم! آخ کمرم! خدایا مُردم!» مردک دستپاچه شد، گل‌گاوزبان و عتاب و سپستان برآش دم کرد به خوردش داد، افاقه نکرد. فرداش که شد یک ذره زردچوبه مالید به صورتش یک‌خرده نان خشک گذاشت که زیر دُشکش، غروب که مردکه آمد ریخت و روز زنکه را دید هول کرد یک پا کفش و یک پا گیوه دوید سراغ حکیم‌باشی آوردش بالا سر مریض. حکیم‌باشی نبض زنکه را گرفت، زبان و قاروره‌اش را نگاه کرد، گفت: - این بینوا علاجش خوردن جگر گاو زرد است. اگر تا فردا بش رساندید که جسته، اگر نه برآش فکر گور و کفن باشید! مردکه گفت: - از قضا خودمان یک گاو زرد داریم. حالا که شب است، فردا سلاخ می‌آورم ذبحش کند جگرش را بدهیم بخورد.

شهربانو که این‌ها را شنید دود از دلش درآمد و دیگر حالش را نفهمید. فکرهایش را جمع کرد دید نه، راه به جایی نمی‌برد. گفت بهتر است پا شوم بروم سراغ دیو. همان شبانه، وقتی خاطر جمع شد همه اهل خانه کپه‌شان را گذاشته‌اند رفت پیش دیوه توی چاه و تفصیل را برآش گفت. دیو گفت: - ترتیبش را می‌دهم. تو برو مادرت را بیار تو بیابان ول کن. من همزادش را عوض او می‌فرستم تو طویله. شهربانو دوید رفت مادرش را آورد سر داد به صحرا و برگشت پیش دیوه. دیوه همزاد مادر شهربانو را که به شکل همان گاو زرد بود همراه شهربانو فرستاد و به‌اش سفارش کرد: - وقتی این را کشتند مبادا به گوشتش لب بزنی! کاری که می‌کنی استخوان‌هایش را با دقت تو کیسه‌ئی چیزی جمع کن یک گوشه تو طویله بکن زیر خاک.

صبح که شد مرد که رفت با سلاخ برگشت، گاو را از طویله کشیدند بیرون آوردند لب باغچه سرش را بریدند جگرش را کباب کردند برای خودشان، اما شهربانو را هرکار کردند بخورد نخورد که نخورد. بعد هم همان‌جور که دیوه گفته بود استخوان‌ها را جمع کرد دور از چشم دیگران برد تو طویله چال کرد. ملاباجیه هم دیگر با دمبش گردو می‌شکست که روزگار به کامش است و کسی نیست راه و چاه یاد نادریش بدهد.

از آن‌ور بشنوید که پسر پادشاه از عشق شهربانو ناخوش سخت شد افتاد تو رختخواب و هرچه دوا درمان کردند نتیجه‌ئی نداد، تا دست آخر دایه رفت پیش مادر شازده قضیه لنگه کفش را تعریف کرد و گفت: - گمان کنم ناخوشی شاهزاده از عشق آن دختر باشد.

مادری که این را شنید رفت پسرش را دلداري داد گفت: - خاطرت از هر لحاظ جمع باشد. اگر دختر تو قلة قاف باشد برات پیداش می‌کنم دستش را می‌گذارم تو دستت!

و از همان ساعت لنگه‌کفش دختر را داد دست چندتا از گیس‌سفیدهای مارخورده اژدهاشده اندرون،

فرستاد بروند شهر را محله به محله و خانه به خانه بگردند صاحب کفش را پیدا کنند. آن‌ها هم که درس‌شان را روان بودند بنا کردند به جست‌وجو. خانه به خانه رفتند پرس‌وجو کردند و کفش را به پای هر زن و دختری که دیدند اندازه زدند، اما جور در نمی‌آمد. انگار اصلاً هنوز پای به آن ظریفی از تو کارخانه خدا بیرون نیامده بود... خلاصه، همه‌جا را گشتند و گشتند تا رسیدند به خانه پدر شهربانو. ملاباجی که آن روز از صبح گوش‌به‌زنگ بود، تا ثقیه در بلند شد شهربانو را چپاند تو تنور و در تنور را گذاشت و یک سینی پُر ارزن هم گذاشت روش و خروسه را هم انداخت تو سینی که به ارزن‌ها نوک بزند تا اگر ناله‌ئی از دختر درآمد صدا تو صدا بیفتد به گوش آن‌ها نرسد.

باری. گیس سفیدها آمدند تو پرسیدند: - شما دختر دارید؟

- بله که داریم.

- بگویید بیاید.

شهربانو دست‌خربشانی آمد جلو. کفش را دادند بپوشد، پاش نرفت. دیگر داشتند کفري می‌شدند.

پرسیدند: - دختر دیگری ندارید؟ میان در و همسایه‌تان دختری سراغ ندارید که ما ندیده باشیم؟

ملاباجی گفت: - تا آن‌جا که من می‌دانم، نه.

گیس سفیدها داشتند خسته و ناامید برمی‌گشتند که خروسه بنا کرد به خواندن:

- قوقولی قو، وقتِ آلا

باغ پایین، باغ بالا،

ماه‌پیشونی توی تنور

یه سنگ مرمر به درش

یه سینی ارزن به سرش

قوقولی قوقو!

قوقولی قوقو!

این‌ها تعجب کردند برگشتند گفتند: - این خروس انگار یک چیزهایی می‌گوید...

ملاباجی زود دولا شد یک ریگ برداشت انداخت به طرف خروسه، گفت: - این همان خروس

بی‌محل معروف است. خیال داریم همین امروز بگذاریمش لای پلو!

اما خروس که جلو سنگ جاخالی داده بود دوباره صدایش را به سرش انداخت که:

- قوقولی قو، وقتِ آلا

باغ پایین، باغ بالا،

ماه‌پیشونی توی تنور

یه سنگ مرمر به درش

یه سینی ارزن به سرش

قوقولی قوقو!

قوقولی قوقو!

گیس سفیدها گفتند: - خیر، این قضیه بی‌هیچی نیست. باید تو تنور را یک نگاهی بکنیم ببینیم

موضوع چیست.

آمدند در تنور را برداشتند دیدند یک دختر آن‌تو هست مثل ماه شب چهارده که به آفتاب می‌گوید

قایم شو من درآمدم!

بزرگ گیس سفیدها دست دختر را گرفت آوردش بیرون از خوشحالی داد زد: - غلط نکنم این همان دختر شب عروسی است که همه را حیران کرده بود!
و فوری به دست خودش کفش را پای شهربانو کرد، که دیدند درست قالب پاش است. رو کرد به ملاباجی که: - پسر قبله عالم از عشق این دختر ناخوش سخت شده افتاده. هرچوری که شده ما باید این دختر را به اش برسانیم که دردش علاج دیگری ندارد. حالا بگویید ببینیم: برای بردن دختر چی باید بیاوریم؟ هرچی که شیربهایش است بی مضایقه بگویید.

ملاباجی که خونخونش را می خورد گفت: - جندان چیزی ازتان نمی خواهیم؛ همه اش دو زرع کرباس آبی می خواهیم با نیم من سیر و نیم من پیاز!... این ها را بیارید دختره را بردارید ببرید، فقط یک شرط دارد آن هم این است که دختر دیگرم را حتماً باید پسر وزیر بگیرد.

فردا شد، خواستگارها آمدند کرباس و سیر و پیاز را آوردند و قول دادند که شب بعد از عروسی پسر پادشاه این یکی دختر را هم برای پسر وزیر ببرند. ملاباجی گفت: - خیلی خوب، حالا که این جور است می توانید فردا بیاید عروستان را ببرید.

ملاباجی امشب را بیدار ماند یک پیرهن کرباسی گل و گشاد به قامت ماهپیشانی دوخت. فردا ناهار هم آش آلوچه چرب و چیلی را که پخته بود با یک من سیر و پیازی که آورده بودند به ضرب مشت و تو سري به خورد طفلکی داد. عصر که شد، گیس سفیدها که آمدند، دست شهربانو را با آن پیرهن کرباسی گل و گشادی که تنش کرده بود داد دست آن ها، گفت: - قابلتان را ندارد!

از خانه که پا گذاشتند بیرون، شهربانو گفت: - تو را خدا از بیرون شهر برویم که بتوانم با مادرم خداحافظی کنم.

گفتند: - مگر مادرت همین نبود؟

گفت: - نه، این زن بابام است.

گفتند: - پس بگو! برای این بود که تو را از ما قایم می کرد و بعد هم یک همچین شیربهای

خفت آوری برایت خواست.

باری. شهربانو آن ها را یک خرده دور از چاه گذاشت خودش آمد پیش دیوه خداحافظی. دیو با

تعجب گفت: - کجا داری می ری با این پیرهن کرباس و دهنی که گند سیر ازش می زنه بیرون؟

ماهپیشانی گفت: «عروسیم است.» - و حال و حکایت خودش را برای او تعریف کرد. دیوه هم

فوری رفت یک دست لباس حریر با یک تاج یاقوت و یک انگشتر الماس و یک جفت گوشواره زمرد و یک جفت کفش زرین آورد به شهربانو پوشاند دهنش را هم پر از مشک و عنبر کرد که جلو بوی سیر و پیاز را بگیرد، و بش گفت پسر پادشاه هرچه شراب به او می دهد از دستش بگیرد و اما جوری که نفهمد بریزد دور؛ اگر هم آش هایی که ملاباجی به خوردش داده شب نصف شب خواست کاری دستش بدهد این کار را بکند و آن کار را بکند.

ماهپیشانی با دیوه وداع کرد آمد پیش گیس سفیدها. از دیدن سرووضع آراسته او خوشحال شدند و

گفتند: - هیچکی واسه آدم مادر نمی شود! ببین چه رخت و لباسی برای عروسی دخترش تهیه دیده که اگر همه جامه خانه زن پادشاه را هم زیرورو کنی لنگه اش را گیر نمی آری.

باری. ماهپیشانی را آوردند به قصر. مجلس عقد آماده بود: صیغه عقد را جاری کردند، شب هم

دست به دست‌شان دادند کردند تو حجله‌خانه. وقتی بستان بی‌سرخر شد پسر پادشاه بنا کرد با عروسی به بوسه‌بازی و دست‌بازی و، متصل به سلامتی شهربانو شراب ریخت و جام به جام هم زدند، اما شهربانو جام خودش را این‌ور و آن‌ور خالی می‌کرد و شاهزاده از هیجانی که داشت آن‌قدر خورد تا دیگر نتوانست رو پاهایش بند بشود؛ افتاد و غلطي زد و خوابش برد. شهربانو هم یک گوشه دراز شد و هوای کار خودش را داشت، تا بالاخره دلش پیچی زد و قاروقورش بلند شد. پاشد همان‌جور که دیوه یادش داده بود توک پنجه رفت تو زیرجامه پسر پادشاه ترتیب کار را داد و خودش را راحت کرد. او هم همچنان مست و خراب افتاده بود که اصلاً حالیش نشد تا سحر، که به حال و هوش آمد و دید اوضاع خیت و بیت است. خیلی پکر شد. ماند سرگردان که حالا چه باید بکند. نگو شهربانو بیدار است. پرسید: - چمتان شده، بلاتان به سرم، چرا مثل بچه‌هایی که تو جاشان از آن کارها می‌کنند سنگین سنگین تکان می‌خورد؟

بیچاره پسر پادشاه! دید چاره‌ئی نیست، ناچار به جرم نکرده اقرار کرد و گفت: - بدبختی این‌جاست که نمی‌دانم چه‌جور بعد از این باید پیش کنیزها و کلفت‌ها سر بلند کنم!

شهربانو گفت: - این حرف‌ها چیست، دردتان به‌جانم، مگر من خودم مرده‌ام؟

رفت دزدکی از جامه‌خانه که همان پهلوی بود برایش زیرجامه تازه آورد کتیفه را برداشت برد پایین سرش داد به آب و، خب دیگر، این کارها هم پسر پادشاه را بیش‌تر شیفته و شیدای او کرد.

حالا این‌ها را همین‌جا داشته باشید و بشنوید از ملاباجی.

ملاباجی همه این کلک‌ها را سوار کرده بود که همان شب اول دل و روده پسر پادشاه از کثافت‌کاری شهربانو به‌هم بخورد او را نصف‌شبی با همان پیراهن کرباسی پس بیارند بگویند مال بد بیخ ریش صاحبش. - اما تا ظهر صبر کرد دید انگار خبری نیست. پا شد راه افتاد رفت قصر که سر و گوشی آب بدهد. شهربانو را که دید گفت: - بمیرم برات! دیشب تا صبح دلم برات شور می‌زد که نکند زیادی آش بت داده باشم نصب شبی کار دستت بدهد. الحمدلله می‌بینم نگرانیم بی‌جا بوده... الهی شکر!

شهربانو گفت: - دست بر قضا همان هم شد. به‌چنان دلپیچ‌ئی افتادم که از ناچاری پاشدم همان کنج حجله‌خانه سرقدم رفتم. با خودم می‌گفتم لابد صبح اول آفتاب به خواری و زاری از قصر می‌اندازند بیرون که عروس ریغو لایق گیس نامادریش. اما کار به عکس درآمد: گفتند این نشانه باز شدن گره‌های بسته است و، کلی خوش‌حال شدند؛ جوری که این سینه‌ریز و گوشواره و انگشتر و النگو را هم بم مشلق دادند!

بُغ زنکه از شنیدن این قضیه هم‌رفت. پا شد برگشت خانه‌شان، دید از خانه وزیر آمده‌اند خواستگاری دخترش. پرسیدند:

- چی باید بیاوریم برات؟

گفت: - پنجاه سکه نقره شیربها، صد سکه طلا مهر، هفت دست رخت هفت‌رنگ برای هفت روز اول عروسی، با انگشتر و طوق النگو و چیزهای دیگر...

خواستگارا گفتند: - چه‌طور برای آن‌یکی دختر دو ذرع کرباس و نیم من سیر و نیم من پیاز خواستی برای این‌یکی این‌ها را؟

گفت: - این دخترم و برای آن‌یکی است. آن پتیاره صبح تا شام رو پشت‌بام با جوان‌های همسایه جیک‌جیک می‌کرد، همان دو ذرع کرباس هم واسه سرش زیاد بود. اما این‌یکی تا به این سن و سال رسیده صداش را مرد نشنیده، از زن آبستن رو می‌گیرد که مبادا گره‌اش نر باشد.

باري قرار شد فردا چيزهايي را كه خواسته بود بيارند دختر را ببرند.
ملا باجي كه حرف هاي ماه پيشاني را باور کرده بود فرداش آش آلوچه مفصلي پخت و ساعت به ساعت به خورد دست خريشاني داد تا غروب شد و از خانه وزير آمدند دنبالش. ملا باجي هم كه ماس ماسك هاي چانه و پيشاني دختره را پاكتراش کرده بود و بسته بود، لباس نو تنش كرد و با ينگه هايي كه آمده بودند عقيش فرستادش خانه وزير. پسر وزير ديد دختره را از زشتي نمي شود نگاه كرد، اما «شاه فرموده» بود و جرأت جيك زدن نداشت. با دل بريان نشست پاي سفره عقد و دست به دست شان دادند كردنشان توي حجله. دختر از زور آش آلوچه هي آروغ مي زد و اتاق را بو گند مي انداخت تا نصف شب شد و تنگش گرفت و همان جور كه از مادر خطاطه اش دستور گرفته بود تو چهار گوشه اتاق گره از كار بسته وا كرد!

پسر وزير كه تازه پشت چشمش گرم شده بود از جا پريد دادش درآمد كه: - اين ديگر رسم كدام خراب شده ئي است؟
گفت: - حاليست نيست بابا، اين نشانه آمد كار است كه عروس شب زفاف قراقر بگيرد شكم روش پيدا كند!

پسر وزير پريد شمع را روشن كرد چشمش به صورت دختر افتاد، ديد - به به - همه را ول كن اين را بچسب! ... نعره زنان دويد طرف اتاق مادرش تفصيل را گفت، مادره هم رفت به وزير گفت، وزير هم رفت به پادشاه گفت، پادشاه به زنش گفت، زن شاه به پسرش گفت پسرش به هم به شهر بانو. آن وقت شهر بانو نشست شرح حال خودش و مادرش و مكتب و ملا باجي و خمره سر كه و (جانم براتان بگويد) گاو زرد و پنبه و چاه و ديوه را مو به مو براي پسر پادشاه تعريف كرد. پسر پادشاه رفت براي مادرش تعريف كرد، مادرش رفت براي پادشاه تعريف كرد، پادشاه هم وزير را خواست و قصه را از سير تا پياز براش تعريف كرد و آخر سر هم گفت: - حالا تو به حرف من گوش دادي و اطاعت امر مرا كردي من هم تلافي مي كنم و عوض دست خريشاني دختر خودم را به پسر تمي دهم.

وزير گفت: - قبله عالم به سلامت باد! حالا با اين مادر و دختر چه بايد كرد؟
شاه امر كرد آن ها را تو گوني كنند ببرند از بالاي باروي شهر پرت شان كنند تو خندق؛ و امرش هم پيش از آن كه باد بخورد بيات بشود اجرا شد. همان شب هم بساط عقد و عروسي مفصلي چيدند دختر پادشاه را دادند به پسر وزير كه، دست بر قضا آن ها هم پنهاني عاشق و دلخسته هم ديگر بودند. همه به مرادي كه داشتند رسيدند جز ماه پيشاني كه همه هوش و حواسش پهلوي مادر بيچاره اش بود و نمي توانست با خيال راحت مزه خوش بختي را بچشد.

يك روز پا شد رفت تو چاه سراغ ديوه ازش خواست اگر از دستش برمي آيد مادرش را به صورت اولش در بياورد. او هم رفت گاو را آورد و با تيغ الماس پوستش را از پشت سر تا دم شكافت، كه يك هو مادره از جلد گاو پريد بيرون دست انداخت گردن شهر بانو، گفت: - دختر جان! اين رسم روزگار بود كه مرا تو خمره بيندازي؟

شهر بانو كه از خجالت خيس آب و عرق شده بود گفت: - عقل آدمي زاد از پس مي آيد مادر. اميدوارم مرا ببخشي و گناه نافهميم را به پام ننويسي. عوضش تلافيش را در آورده ام.
دوتايي با ديوه خدا حافظي كردند و آمدند به قصر. پسر پادشاه كه ديد مادر زن به اين محشري دارد خوش حال شد داد يك كوشك مخصوص براي او و شوهرش ساختند با خواجه و غلام و كنيز و همه جور

وسایل و سال‌ها و سال‌ها به خوبی و خوشی همه کنار هم زندگی کردند.
انشاءالله همان‌طور که آن‌ها به مراد و مطلبی که داشتند رسیدند شما هم به مراد و مطلب‌تان برسید.
بگویید «انشاءالله!»

قصه، محصول مقایسه سه نسخه مختلف با نسخه جاودان‌یاد فضل‌الله صبحی مهتدی است (ج ۲، افسانه‌ها: ۲۴ تا ۴۷) که چون پُر و پیمان‌تر از نسخ دیگر بود اساس کار قرار گرفت و بازنویسی شد. سه نسخه دیگر عبارتند از:

- مثل ماه‌پیشانی - ماهنامه پیام نو: دوره دوم، شماره ۶ و ۷، ص ۳۴-۳۵.
 - قصه فاطیکو - فرهنگ مردم کرمان: ۷-۱۵۲.
 - قصه ماه‌پیشونی - بایگانی کتاب کوچه.
- صبحی در توضیحات خود می‌نویسد که این قصه مال پیش از اسلام است و آن را با مقایسه حدود ۵۰ نسخه که از جاهای مختلف کشور برایش فرستاده‌اند تنظیم کرده. در اکثر نسخه‌ها اسم ماه‌پیشانی را فاطمه ذکر کرده‌اند که از تصرفات بعدی است.

برگرفته از کتاب «قصه‌های کتاب کوچه»، احمد شاملو، انتشارات مازیار، چاپ اول، اسفند ۱۳۷۹، ص ۳۳۴-۳۱۲